

# تسلی دهندگان

موریل اسپارک

ترجمه  
شیما الهی

فرهنگ نشر نو  
با همکاری نشر آسیم  
تهران، ۱۴۰۱



لارنس مندرزا در اولین روز تعطیلات با صدای مادربزرگش که از طبقه پایین می‌آمد از خواب پرید.

«یک نان سبوس‌دار بزرگ می‌خواهم. نوه‌ام که توی بی‌بی‌سی کار می‌کند یک هفته پیشم می‌ماند. پسر دخترم لیدی مندرز است. نان سفید نمی‌خورد، ادا و اصول زیاد دارد.»

لارنس از پنجره داد کشید: «مادربزرگ، من عاشق نان سفیدم و اصلاً هم ادا و اصول ندارم.»

مادربزرگ چهره در هم کشید، سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

به نانوا گفت: «دارد از پنجره هوار می‌کشد.»

لارنس گفت: «بیدارم کردی.»

مادربزرگ به نانوا گفت: «نوه‌ام است. یک سبوس‌دار بزرگ. یادت نرود

چهارشنبه بیایی.»

لارنس به تصویرش در شیشه پنجره نگاه کرد و گفت: «باید بلند شوم.»

و دوباره به تخت‌خواب برگشت. هفت دقیقه به خودش فرصت داد.

با صداهایی که از میان تخته‌پوش‌های کهنه کف کلبه به‌وضوح به گوشش می‌رسید، حرکات مادر بزرگ را دنبال می‌کرد. لوئیزا جپ<sup>۱</sup> در هفتاد و هشت سالگی، مثل آدم‌هایی که خودشان می‌دانند کمی مست هستند، همه کارها را بی‌نهایت آرام اما با نهایت دقت انجام می‌داد. لارنس صدای جرنجی شنید و سپس سکوت برقرار شد، صدای دنگی آمد و دوباره سکوت. مادر بزرگ بساط صبحانه را می‌چید. قدم‌هایش در آمدو شد بین پستو و آشپزخانه کوچک گرم مثل ساعت خوابیده تق‌تق صدا می‌داد؛ حاضر نبود پایش را روی زمین بکشد. لارنس نیمی از لباس‌هایش را که پوشید، اولین کشوی کوچک کم‌دی بلند و آنتیک را بیرون کشید. از آنجا که مادر بزرگ اتاق خودش را به او داده بود مقداری از خرت‌وپرت‌هایش درون کتو بود؛ سه سنجاق سر و هشت گلوله نفتالین شمرد و یک تکه مخمل سیاه هم پیدا کرد که با منجوق‌های هم‌رنگ رویش کار و نخ‌هایشان دیگر شل شده بود. طبق محاسبات او تکه پارچه حدوداً شش و نیم در چهار سانت بود. در کشوی بعدی شانه‌ای با چند تار موی مادر بزرگ یافت که به نظرش زیاد تمیز نیامد. روبه‌رو شدن با چنین مدارکی یک‌کمی اسباب تفریحش شده بود؛ سه سنجاق سر، هشت گلوله نفتالین، یک شانه نه‌چندان تمیز. دارایی مادر بزرگ، توی خانه‌اش در ساسکس<sup>۲</sup>، در همین لحظه. لارنس چنین آدمی بود.

به‌تازگی مادرش به او گفته بود: «بیمارگونه است؛ فقط و فقط یک اخلاق بیمارگونه داری، لارنس، آن هم دقت زیادت به جزئیات مهمل است، واقعاً که خیلی مسخره است!»

لارنس گفت: «من این جوریم.»

مادر فهمید که این گفت‌وگو طبق معمول به بن‌بست رسیده، اما ادامه داد. «خب این اخلاقت غیرعادی است، چون بعضی وقت‌ها یک چیزهایی می‌بینی که نباید ببینی.»

1. Louisa Jepp

2. Sussex

«مثلاً؟»

مادر چیزی نگفت، اما می‌دانست که لارنس رفته به اتاق او فضولی می‌زوالد به هم‌ریخته‌اش، مثل گربه‌ای به شیشه‌های کوچک دست زده و رویشان اسم گذاشته. هیچ‌وقت نمی‌توانست مجابش کند که این کار اشتباه است. هر چه باشد تجاوز به حریم شخصی بود.

لارنس همه‌اش می‌گفت: «برای تو اشتباه است، اما برای من نه.»  
و مادرش، هلنا مندرز، همیشه درمی‌آمد که: «هیچ هم این‌طور نیست.»  
یا «اصلاً این حرفت را قبول ندارم.» اما در واقع تا حدودی حرفش را قبول داشت.

در کودکی، اهل خانه را با حقایق محض و مطلق به وحشت می‌انداخت.  
«عمو ارنست کرم دست و صورت زنانه می‌زند، هر شب می‌مالد به آرنجش که نرم بشود... آیلین<sup>۱</sup> حالش خوش نیست... جورجینا هوگ<sup>۲</sup> روی چانه‌اش سه تار مو دارد که می‌کنندشان. جورجینا نامه‌ای از پسرعمویش دریافت کرده که من خواندم.»

این گفته‌هایش به یادماندنی بود. اما حرف‌هایی که در ادامه می‌زد، مثلاً اینکه «دو هفته و چهار روز و پانزده ساعت است که یک تار عنکبوت توی پاگرد طبقه سوم مانده، البته به غیر از وقتی که عنکبوته داشته آن را می‌تنیده» به فراخور حال و هوای شنونده مورد استقبال یا بی‌اعتنایی قرار می‌گرفت و فراموش می‌شد.

مادرش مدام به او می‌گفت: «چند بار بهت گفته‌ام که نباید بروی توی اتاق خدمتکارها. بالاخره آنها هم حریم شخصی خودشان را دارند.»

بزرگ‌تر که شد، یاد گرفت تکه‌های هیجان‌انگیز دریافت‌هایش را کتمان کند و تنها چیزهایی را بگوید که برای بر سر زبان انداختن شهرتش در موشکافی فوق‌العاده ضروری بود. آن روزها وقتی پدرش کارنامه درخشان

1. Eileen

2. Georgina Hogg

او را می‌دید می‌توانست بگوید: «همیشه می‌دانستم لارنس این دورهٔ مرضی را پشت سر می‌گذارد.»

هلنا مندرز گفته بود: «خدا کند همین‌طور باشد.» پدر و مادرها عوض می‌شوند. آن‌وقت‌ها لارنس می‌دانست مادرش تا حدودی گمان می‌کند که او انحراف جنسی نامشخصی دارد که او نه اسمش را می‌داند، نه می‌تواند تصورش را بکند و نه اصلاً لارنس اهل این حرف‌ها بود. اما وقتی تعطیلات ترم آخر از راه رسید و لارنس خبر داد که «آیلین دارد بچه‌دار می‌شود»، خیال مادرش تقریباً راحت شد که او همان لارنس قدیم است.

هلنا اعتراض کرد: «آیلین یک کاتولیک درست و حسابی است.» خودش هم از بعد ازدواج کاتولیک شده بود. اما وقتی آیلین را در آشپزخانه سؤال پیچ کرد معلوم شد ماجرا حقیقت دارد. آیلین با سرسختی حاضر نشد نام پدر بچه را لو بدهد.

لارنس می‌توانست اطلاعات لازم را در اختیارشان بگذارد.  
«من همیشه نامه‌های آیلین را می‌خوانم. تعطیلات دانشگاه را شیرین‌تر می‌کند.»

«رفته‌ای توی اتاق دختره و یواشکی نامه‌هایش را خوانده‌ای؟! طفلکی دختر بیچاره!»

لارنس با بدجنسی گفت: «می‌خواهی بگویم دوست‌پسرش برایش چی‌ها نوشته؟»

هلنا، با وجود اینکه می‌دانست حرفش هیچ تأثیری نمی‌گذارد، گفت: «خودت خوب می‌دانی چقدر شوکه‌ام کردی. چطور تو، یک کاتولیک مؤمن... اصلاً کاتولیک بودن به کنار، گمان کنم خواندن نامه‌های مردم غیرقانونی باشد.» هلنا شکست را پذیرفته بود.

لارنس، فقط برای اینکه بگذارد مادرش حرف آخر را بزند، یادآور شد: «خب عوضش تو کاری کردی که با هم عروسی بکنند عزیزم. یک عروسی کاتولیکی درست و حسابی. این هم از پایان خوش مطالعهٔ تکان‌دهندهٔ نامه‌های آیلین.»

«هدف وسیله را توجیه نمی‌کند.»

دقیقاً همان پاسخی که لارنس انتظارش را داشت. پاسخی برای همه چیز. با وجود این، چنین اتفاقاتی شدت ضربه فاصله گرفتن لارنس از دین و در نهایت بی‌دین شدن او را تخفیف داد.

لوئیزا چپ پشت میز نشست و تا آمدن لارنس برگه‌های شرطبندی فوتبال را پر کرد.

سرش را رو به سقف گرفت و گفت: «دست از فضولی بردار و بیا پایین عزیزم!»

تا سروکله لارنس پیدا شد، مادر بزرگ گفت: «اگر هفته پیش منچسترسیتی برده بود، سی هزار تا بگیرم می‌آمد.»  
برگه شرطبندی را تا کرد و زیر ساعت گذاشت. تمام حواسش را به لارنس و صبحانه‌اش داد.

یک رگ لوئیزا کولی بود، کوچک‌ترین و تنها عضو گندمگون یک خانواده بزرگ سرخ‌مو، که در زمان تولد او رفاه خود را مدیون کسب‌وکار موفق پدر در فروش غلات بود. این کامیابی در درجه اول مرهون اقبال بلند پدر بود؛ پدری که پیش از محاکمه بندها را گسست و بعد دیگر هرگز پیش طایفه کولی‌اش بازنگشت. صد و سی سال بعد از این اتفاق، لوئیزا با لارنس سر میز صبحانه نشسته بود.

موهای لوئیزا هرچند کم‌پشت اما هنوز سیاه است. کوتاه‌قامت است و به‌خصوص وقتی از بغل نگاهش می‌کنی، با آن دو پای باریک زیر دامن بلند قهوه‌ای و اندام فربه‌ش شبیه یک سیب‌زمینی دوقلوست که انگار با آن سر گرد و کوچک و ریشه‌های آویزان تازه از خاک درش آورده باشند. از جلو که نگاه می‌کنی، صورتش چهارگوش است و مثل منشور رفته‌رفته باریک می‌شود. خطوط اصلی صورتش چنان عمیق‌اند که گویی به استخوانش می‌رسند و بی‌شک آثارشان از سی سالگی در چهره‌اش پیدا شده است. اما چروک‌های کوچک صورتش کم‌عمق‌اند و انگار تنها سطح پوستش

را نوازش کرده‌اند. هر وقت لبخندی بر لب‌هایش می‌نشیند یا با تعجب نگاه می‌کند، چروک‌های کوچک مثل ستاره‌هایی بی‌شمار پیدا و پنهان می‌شوند. چشمانش فرورفته و سیاه‌اند. دست و پای کوچک دارد. عینک بی‌قاب می‌زند. هنوز زنده است و از روزی که لارنس برای صرف صبحانه به طبقه پایین آمد، تغییر چندانی نکرده است. آن روز پیراهن قهوه‌ای و ژاکت پشمی قهوه‌ای با دکمه‌های مطلا به تن داشت و یک جفت گوشواره الماس گوشش کرده بود.

لارنس، طبق عادت همیشگی در مواجهه با مردم، او را حسابی ورنانداز کرد و بعد چنگال را در شیشه فرو برد و چیزی دراز و سفید بیرون کشید.

«این دیگر چیست؟»

«روده کوچک، خوب چیزی است.»

لارنس به غذاهای لوئیزا عادت داشت: حلزون، صدف، اشپل ماهی، روده کوچک خوک و خوش‌گوشت، دل و جیگر مرغ، مغز و شکمبه گوساله. لوئیزا آنها را سر صبر، با بارها شستن و آب کشیدن و خیساندن آماده می‌کرد. لازمه این کار چندین ظرف آب‌نمک، چندین بار شست‌وشو و نیم‌جوش کردن، و ترش یا شیرین کردن تدریجی آنها بود. کم پیش می‌آمد یک تکه گوشت معمولی بخرد و معتقد بود کسانی که امعاء و احشای حیوانات را نمی‌خورند، نمی‌دانند این چیزها چقدر برایشان مفید است.

لارنس پرسید: «اگر توی شرط‌بندی سی هزار تا ببری باهاش چه کار می‌کنی؟»

لوئیزا جواب داد: «یک قایق می‌خرم.»

لارنس گفت: «من سر تا ته رودخانه را برایت پارو می‌زنم. خانه قایقی هم قشنگ است. یادت هست سال اول پیش دانشگاهی که بودم دو شب توی خانه قایقی ماندیم؟»

«منظورم قایقی است که بشود باهاش رفت دریا. آره، توی آن خانه قایقی خیلی خوش گذشت.»

«قایق تفریحی می‌خواهی؟ وای، چه عالی!»  
«یک قایق جادار می‌خواهم. قایقی می‌خرم که بشود باهاس از کانال  
مانش رد شد.»

لارنس پیشنهاد داد: «یک کشتی کوچک موتوری.»  
«دقیقاً.»

«وای، چه عالی!»

لوئیزا جواب نداد، لارنس دیگر شور «وای، چه عالی!» گفتن را  
درآورده بود.

«می‌توانیم برویم مدیترانه.»

لوئیزا گفت: «وای، چه عالی!»

لارنس یادش افتاد که مادرش به او گفته بود: «اگر حرفش شد، راضی‌اش  
کن یک کم پول از ما بگیرد و برای خودش یک خانه بخرد و راحت زندگی  
کند.» برای همین از مادر بزرگش پرسید: «بهتر نیست یک خانه بخری؟»  
لوئیزا گفت: «نه. اما اگر پول کمتری ببرم این کلبه را می‌خرم. مطمئنم  
آقای وبستر می‌فروشدش.»

«وای فکر کن اینجا مال خود خودت بشود. اسم‌گلرز ریتیرت<sup>۱</sup> کلبه  
جمع‌وجور خوشگلی است.» خوب می‌دانست اصطلاحاتی مثل «مال خود  
خودت» یا «کلبه جمع‌وجور خوشگل» او را از هدفش دور می‌کند. این جور  
حرف زدن اصلاً به مذاق مادر بزرگ خوش نمی‌آمد.

لوئیزا گفت: «می‌دانم می‌خواهی تهش به کجا برسی. یک سیگار بردار.»  
«خودم دارم. چرا نمی‌گذاری بابا این کلبه را برایت بخرد؟ پولش را که  
دارد.»

لوئیزا گفت: «خودم از پشش برمی‌آیم. یکی از اینها بکش. مال بلغارستان  
است.»

۱. Smugglers Retreat؛ در اینجا به عنوان اسم خاص به کار برده شده، اما به معنای مخفی‌گاه  
قاچاقچیان است. - م.



لارنس گفت: «وای، چه عالی!» و بعد: «چه خوب‌اند! از کجا آمده؟»  
 «بلغارستان. فکر کنم از طنجه رسیده باشد.»  
 لارنس سیگار را واری کرد. مادر بزرگش، شگفتی‌ساز ابدی. این کلبه را اجاره کرده بود و با مستمری بازنشستگی زندگی می‌کرد.  
 دخترش هلنا دم‌به‌دم می‌گفت: «خدا می‌داند چطور از پس زندگی‌اش برمی‌آید. اما انگار هیچ‌چیز کم ندارد.»  
 به دوستانش می‌گفت: «مادرم حتی یک پنی هم از ما نمی‌گیرد. خیلی مستقل است. می‌دانی، پروتستان‌ها همین‌اند. خدا می‌داند چطور از پس زندگی‌اش برمی‌آید. البته مادرم یک رگ کولی دارد، نقشه کشیدن و پیدا کردن راه‌حل توی خونش است.»  
 «واقعاً؟ یعنی تو هم خون کولی داری هلنا؟ پس چطور این قدر بور و سفیدی! چه رمانتیک! هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کرد که...»  
 هلنا ادعا می‌کرد: «گاهی وقت‌ها رو می‌آید.»  
 شوهر لوئیزا چهار سال پیش در بی‌پولی درگذشت و پس از آن بود که استعداد لوئیزا در کسب تجملات غریب و دست‌نیافتنی ذره‌ذره و با ژتون‌های کوچک آشکار شد.  
 تنها پیش‌کشی که لوئیزا از دخترش می‌پذیرفت مربای انجیر مندرز بود. تصویر زنی شرقی با نشان تجاری هفتادساله‌اش — پیچیده در چندین لایه پارچه که به جلو خم شده بود و ظاهراً درخت انجیری را عبادت می‌کرد. لوئیزا شیشه‌های قهوه‌ای پلمب‌شده مربای انجیر را بین آشنایان پخش می‌کرد تا همیشه در گفت‌وگوهایشان به این حقیقت اشاره کنند که «دختر خانم چپ واقعاً زیبا بود و با صاحب کارخانه مربای انجیر مندرز وصلت کرد.»  
 لوئیزا گفت: «به پدرت بگو برایش نامه تشکر نوشتم چون می‌دانم سرش شلوغ‌تر از این حرف‌هاست که نامه مرا بخواند. از این سیگارهای بلغاری خوشش می‌آید. بویشان محشر است. راستی پدرت از مربای انجیر من خوشش آمد؟»

«بله، بله. خیلی کیف کرد.»

«مادرت هم توی نامه آخرش همین را گفت. واقعاً خوشش آمد؟»

«عاشقشان شد. شک ندارم. همه‌مان خوشمان آمد.»

لوئیزا عاشق ترشی انداختن و کنسرو کردن غذاهاست و جدیدترین روش‌ها را به کار می‌برد. بعضی مواد خوراکی را در شیشه می‌ریزد، بعضی دیگر را در قوطی‌های حلبی می‌گذارد و با دستگاه کنسروساز خانگی درشان را پلمب می‌کند. وقتی دو قوطی از مربای انجیر خانگی لوئیزا با برچسب‌های دست‌نویس تروتمیز به دست سِر ادوین مندرز رسید، هلنا اولش نگران شد.

«نکند دارد سربه‌سرمان می‌گذارد ادوین؟»

«شک نکن.»

اما هلنا نتوانست از شوخی مادرش سر در بیاورد. برای لوئیزا نوشت که همگی از این لطف او خوشحال شدند.

لوئیزا دوباره از لارنس پرسید: «واقعاً از انجیرها خوششان آمد؟»

«آره خیلی خوب بودند.»

«به پدرت نگی‌ها، اما مرباهای من دست‌کمی از مرباهای مندرز ندارند

جانم.»

لارنس درآمد که: «از مرباهای مندرز هم بهترند.»

«پس ازش خوردی؟»

«راستش نه. اما می‌دانم که همه خوششان آمد، مادر گفت.» (البته که

هلنا چنین حرفی نزده بود.)

«خب من هم برای همین فرستادمشان دیگر. فرستادم بخورید و کیف

کنید. بعداً باید یک کم ازش بخوری. نفهمیدم منظورشان چیست که "خیلی

حظ کردیم". به پدرت بگو این سیگارها را برایش می‌فرستم که کیفش را

ببرد، این را بهش بگو جانم.»

لارنس داشت سیگار بلغاری می کشید. گفت: «خیلی می چسبد. اما وقتی کادوهای گران می فرستی مادر ناراحت می شود. می داند مجبور می شوی بعضی چیزها را برای خودت نخری و...»

نزدیک بود بگوید: «یک قران یک قران پس انداز می کنی»، تعبیری که مادرش به کار می برد؛ اما چنین حرفی بانوی پیر را ناراحت می کرد. وانگهی، معلوم بود که این تعبیر دقت لازم را ندارد؛ دور و بر مادر بزرگش به اندازه کافی پر بود، همیشه ته رنگ ملایمی از تجمل آن پشت و پسله این پا و آن پا می کرد. حتی ظرف و ظروف شیک و قشنگش را هم ظاهراً با گشاده دستی و جیب پُر انتخاب کرده بود، نه صرفاً از روی قیمت.

«هلنا دختر مهربانی است، اما خودش را گول می زند. اگر یک کم به خودش زحمت بدهد و چشمش را باز کند، می بیند که من کم و کسر ندارم. لازم نکرده برای من غصه بخورد.»

لارنس تمام روز را بیرون خانه گذراند. پاهای درازش را در اتومبیل کوچک پرشتابش جا داد و راه افتاد تا در حومه شهر و ساحل آشنای آن دوری بزند و دوستان دوران مدرسه اش را ببیند. هر از گاهی پیش آنها می رفت تا مادر بزرگ بامزه اش را به رخشان بکشد. لوئیزا جپ آن روز خیلی کارها کرد. به کبوترها غذا داد و استراحت کرد. یک قرص نان سفید برداشت، رویه آن را با دقت و جدیت از یک طرف برید و داخلش را خوب نگاه کرد. یک برش دیگر زد و دوباره داخل نان را وارسی کرد. بعد از برش سوم سراغ سر دیگر نان رفت، رویه اش را برید و داخلش را نگاه کرد. پس از برش چهارم چیزی را که باید می دید دید و لبخند روی لب هایش نشست. تکه ها را سر جای شان برگرداند و قرص نان را در ظرفی گذاشت که رویش نوشته بود «نان».

لارنس ساعت نه برگشت. اتاق نشیمن مشرف به دهکده کاملاً مستطیلی شکل بود. لارنس مادر بزرگش را همراه سه مهمان — سه آقا —

یافت. کمی قبل رامی<sup>۱</sup> بازی می کردند، اما حالا هر کدام در یک ضلع اتاق نشسته بودند و از تنقلات لوئیزا می خوردند. یکی از مردها روی صندلی چرخ دار نشسته بود؛ جوان بود، دست بالا بیست و چهار ساله.

«آقای هوگارت، نوهام؛ نوهام، آقای وبستر. ایشان هم آقای هوگارت جوان هستند. نوهام توی بی بی سی کار می کند. پسر دخترم، خانم مندرز. حتماً گزارش هایش را روی مسابقات فوتبال و اسبدوانی شنیده اید، لارنس مندرز.» «شنبه پیش گزارشتان را شنیدم.» آقای وبستر بود، پیرترین مهمان، تقریباً همسن لوئیزا.

لارنس گفت: «امروز صبح دیدمتان.»

آقای وبستر جا خورد.

لارنس اضافه کرد: «توی ون نانویی.»

لوئیزا گفت: «لارنس خیلی تیز و حواس جمع است، برای کارش واجب است.»

لارنس، که گونه هایش از نوشیدن زیاد گل انداخته بود، این جمله پیش پا افتاده را به زبان آورد که: «هیچ وقت قیافه آدم ها یادم نمی رود.» بعد رو به هوگارت بزرگ کرد و گفت: «مثلاً مطمئنم قبلاً شما را جایی دیده ام.» اما یک مرتبه به شک افتاد و گفت: «یا شاید... شبیه کسی هستید که من می شناسمش، اما نمی دانم کی.»

هوگارت بزرگ با درماندگی به لوئیزا نگاه کرد. پسرش که در صندلی چرخ دار نشسته بود گفت: «پدرم شبیه من است. قبلاً مرا جایی ندیده اید؟» لارنس به او نگاهی کرد و گفت: «نه. ندیده ام. اصلاً تا حالا کسی مثل شما را ندیده ام.»

لارنس، با در نظر گرفتن اینکه مرد جوان معلول است، احساس کرد منظورش را درست نرسانده و افتاد به وِراجی.

۱. rummy: نوعی بازی ورق. - م.